



دیوان حافظ

تهیه کننده :

<http://Best4u.tk>

غزل شماره 1

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل‌ها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلقی من تهوی دع الدنیا و اهملها

غزل شماره 2

صلاح کار کجا و من خراب کجا
بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را
سماع و عظم کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماس
کجا رویم بفرما از این جناب کجا

مبین به سیب زنخدا که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

غزل شماره 3

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می زبید لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند

جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل شماره گفتمی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل شماره 4

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
به یاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را

غزل شماره 5

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائش خواند
اشهی لنا و احلی من قبله العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ به خود نپوشید این خرقة می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

غزل شماره 6

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
تو از این چه سود داری که نمی کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی

دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

غزل شماره 7

صوفی بیا که آینه صافیست جام را

تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین

کان جا همیشه باد به دست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش

پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضه دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ای خواجه بازبین به ترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

غزل شماره 8

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند از این باد غرور
خاک بر سر نفس نافر جام را

دود آه سینه نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یک باره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ به سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

غزل شماره 9

روثق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مزده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می‌خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون به در و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر که را خوابگه آخر مستی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل شماره 10

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

غزل شماره 10

ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری
خود آید آن که یاد نیاری ز نام ما

مستی به چشم شاهد دلیند ما خوش است
زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

غزل شماره 12

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشد مستوری به مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زان که زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گر چه جام ما نشد پرمی به دوران شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری

کاندر این ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمایم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

می کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

غزل شماره 13

می دمد صبح و کله بست سحاب
الصبح الصبح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
هان بنوشید دم به دم می ناب

تخت زمرد زده است گل به چمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

لب و دندان‌ت را حقوق نمک
هست بر جان و سینه‌های کباب

این چنین موسمی عجب باشد
که ببندند می‌کده به شتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

غزل شماره 14

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازیبی را چه غم
گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه وشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

غزل شماره 15

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
و ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌رسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هس دار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل

باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

غزل شماره 16

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
جو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره می زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آن که به روی تو نسبتش کردم
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغیجگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش از لیش در می مغان انداخت

جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

غزل شماره 17

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

غزل شماره 18

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می دادت

برسان بندگی دختر رز گو به در آی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقهات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

غزل شماره 19

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت گر بی کار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

غزل شماره 20

روزه یک سو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیب است بدین بی خردی وین چه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهرتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
آن که او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
وان چه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قده باده خوریم
باده از خون رزان است نه از خون شماس

این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

غزل شماره 21

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجالت
سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

غزل شماره 22

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای جان من خطا این جاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌بزد دل من
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم به باده بشوید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

غزل شماره 23

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رگم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محبوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سال‌هاست که مشتاق روی چون مه ماست

غزل شماره 24

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانہ کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور این جا
نامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرصاد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست

جان فدای دهندش باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد به دست

غزل شماره 25

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی به حکم بلا بسته اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر

به باد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخت می‌برند دست به دست

غزل شماره 26

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیره‌ن چاک و غزل شماره خوان و صراحی در دست

نرگشش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آن چه او ریخت به پیمان ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

غزل شماره 27

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خیرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد در گیسوی او پیچید
ور و سمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

غزل شماره 28

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و بازنجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی‌کنی به ترحم نطق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

غزل شماره 29

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود

زین سیل دمام که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

غزل شماره 30

زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست
راه هزار چاره گر از چار سو بیست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو بیست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بیست

ساقی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو بیست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو بیست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو بیست

حافظ هر آن که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو بیست

غزل شماره 31

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهبسوار من که مه آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آن که ناوک بر دل من زیر چشمی می زند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
زاغ کلک من به نام ایزد چه عالی مشرب است

غزل شماره 32

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشانند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

جو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

غزل شماره 33

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
کخر دمی پیرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر جو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
می داندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

غزل شماره 34

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
از این حیل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلسست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

غزل شماره 35

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره تو را چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم به گوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
تو را نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست

غزل شماره 36

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست

دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آن که جز کعبه مقامش نبد از یاد لب
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

غزل شماره 37

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبیم چه مزدها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست

نصیحتی کنت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من میر از یاد
که این لطیفه عشقم ز ره روی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزاردامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

غزل شماره 38

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیچور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
هیئات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

غزل شماره 39

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است

شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حالتر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد و سلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

المنه لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خم‌ها همه در جوش و خروشدن ز مستی
وان می که در آن جاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع پیرسید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

به آب دیده بشویم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

غزل شماره 42

حال دل با تو گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف

با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر زندانه گفتنم هوس است

غزل شماره 43

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندرا راه عشق
دوست را با ناله شب‌های بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزان که هست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندر این دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نینداری که احوال جهان داران خوش است

غزل شماره 44

کنون که بر کف گل جام باده صاف است
به صد هزار زبان بلبلیش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف تو را حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا باف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

غزل شماره 45

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل شماره است

چریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

بگیر طره مه چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن امل است

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

غزل شماره 46

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وان کس که جو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوید که او نیز
پیوسته جو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خاتمه دانست

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوب طالع سحرگهان چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز اینای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد پیمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

غزل شماره 49

روضه خلد برین خلوت درویشان است

مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آن چه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

آن که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا می طلبند
مظهرش آینه طلعت درویشان است

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که تو را
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی می خواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

غزل شماره 50

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که خیری به جای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

غزل شماره 51

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز یی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساروان رخت به دروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شریت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آن که در طرز غزل شماره نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

غزل شماره 52

روزگاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مگیلان طریقش گل و نسیرین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

غزل شماره 53

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

غزل شماره 54

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
بین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست می‌گونت
ز جام غم می لعلی که می خورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بگو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطر از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

غزل شماره 55

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمبست علم هیت عشق

که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

غزل شماره 56

دل سرا پرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
برده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زان که این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

غزل شماره 57

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشاهند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلیرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زان که بخشایش بس روح مکرم با اوست

غزل شماره 58

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نتار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروین که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

غزل شماره 59

دارم امید عاطفتی از جانب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار
خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجالت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

غزل شماره 61

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفعه‌ای از گیسوی معنیر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیئات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غزل شماره 62

مرحبا ای بیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زان که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

غزل شماره 63

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آن جا که کار صومعه را جلوه می دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

غزل شماره 64

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجیبیست

در این چمن گل بی خار کس نجید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهیبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سقله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سبیبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنیبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنیبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریه سحری و نیاز نیم شبیست

غزل شماره 65

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به مویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

غزل شماره 66

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداريست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

غزل شماره 67

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می خسبد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه زهره جبین
در یکتای که و گوهر یک دانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

غزل شماره 68

ماه‌م این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل خالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گر چه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبیت اهمالیست

بعد از اینم نبود شابه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراق به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

غزل شماره 69

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست

حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میپرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زان که در روح فزایی چو لبث ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب
کاندر این طغرا نشان حسبه الله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر نشیند ز عالی مشربست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

غزل شماره 72

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بیرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

غزل شماره 73

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا زنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در توست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

غزل شماره 74

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

غزل شماره 75

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست

تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم

این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم

در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق

ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت

ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق از چه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

غزل شماره 76

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم

که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی یرتابم
کز این به هم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

غزل شماره 77

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

غزل شماره 78

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او

هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

غزل شماره 79

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرسشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیمه خرید و نقد بهشت

به می‌عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی نهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناه است می رود به بهشت

غزل شماره 80

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از پرده تقوا به درافتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی
یک سر از کوی خرابات برندت به بهشت

غزل شماره 81

صبحدم مرغ چمن با گل نخواستہ گفت
ناز کم کن کہ در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بختید کہ از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بہ معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در کہ بہ نوک مژہات باید سفت

تا ابد بوی محبت بہ مشامش نرسد
ہر کہ خاک در میخانہ بہ رخسارہ نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف ہوا
زلف سنبل بہ نسیم سحری می آشت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس کہ آن دولت بیدار بخت

سخن عشق نہ آن است کہ آید بہ زبان
ساقیا می دہ و کوتاہ کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بہ دریا انداخت
چہ کند سوز غم عشق نیارست نہفت

غزل شماره 82

آن ترک یری چہرہ کہ دوش از بر ما رفت
آیا چہ خطا دید کہ از راہ خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین

کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید
هیئات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

غزل شماره 83

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرای رفت رفت

از سخن چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر به جایی رفت رفت

غزل شماره 84

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آن چنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آن که جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بویی از نسیم می‌اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده نابش به کام رفت

غزل شماره 85

شریتی از لب لعلش نجشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بریست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد
دیدنی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن

در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

غزل شماره 86

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره بفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوتاه نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت
کنش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

غزل شماره 88

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کناپتیبست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل

قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفتم ام آن کس که گفت بهتان گفت

غزل شماره 89

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهنم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوتاه نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

غزل شماره 90

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زین جا به آشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کیینه خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل شماره به ساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هائف غییم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

غزل شماره 91

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا بر آرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت و از غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

می‌گیریم و مرادم از این سیل اشکبار

تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا به سوز دل
در پای دم به دم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجملة می‌کنی و فرو می‌گذارمت

غزل شماره 92

میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو که بخرامد که پیش سروبالا میرمت

آن که عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آن که در پا میرمت

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

غزل شماره 93

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بی دل به سهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب
چو می دهند زلال خضر ز جام جمعت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

غزل شماره 94

زان یار دلنوازم شکر بیست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس
گویای ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل میبچ کان جا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خون ریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زندهار از این بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم
یک ساعت بگنجان در سایه عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آهم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

غزل شماره 95

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یک سر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

غزل شماره 96

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب
می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

غزل شماره 97

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش
به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است
قد تو سرو و میان موی و بر به هیت عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

غزل شماره 98

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را از اوست ذکر رواح

بداد لعل لبث بوسه‌ای به صد زاری
گرفت کام دلم ز او به صد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان

همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

غزل شماره 99

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که بر خوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آن که دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر ببند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامت هم چون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس به جایست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
جو حافظ بنده و هندوی فرخ

غزل شماره 100

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

غزل شماره 101

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمدم از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

غزل شماره 102

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر بند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

غزل شماره 103

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

گر چه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

میتلا گشتم در این بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

گر چه صد رود است در چشمم مدام
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

غزل شماره 104

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزهات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من ز او پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی
تورا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ

تو را در حال مشتاقان نظر باد

غزل شماره 105

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد

ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آن که یک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود

شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت

لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش

خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

غزل شماره 106

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت توست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن چو درآید خزان به یغمایی
رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکریشان حافظ جوی
که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

غزل شماره 107

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم
پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق توست خالی
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

غزل شماره 108

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطارد صفت شوکت توست

عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

غزل شماره 109

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

غزل شماره 110

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یک دگر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگرود
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

غزل شماره 111

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان بیرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غزل شماره 112

آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند به من مسکين داد

وان که گيسوی تو را رسم تظاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگين داد

من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرين داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مزده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

غزل شماره 113

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش بیست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

غزل شماره 114

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به بام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کز این شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت به نام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل شماره 115

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سرکشی جانان گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت

بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

غزل شماره 116

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که تو را
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوا قدم برون نهاد
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

غزل شماره 117

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگرییم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

غزل شماره 118

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوا
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

غزل شماره 119

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد

ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینه دل
به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

ز از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلیم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

غزل شماره 120

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بیوشانید خورشید رخس یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سروقد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

غزل شماره 121

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که ببند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

و گر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگویندش که سلطانی گدایی همشین دارد

غزل شماره 122

هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

غزل شماره 123

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوابی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسایچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
و از زبان تو تمنای دعایی دارد

آن که از سنبل او غالیه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد

چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف

آفتابییست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک

تا سهی سرو تو را تازه تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد

فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست

روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر

ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

غزل شماره 125

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آن جا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش دل فروخوان تا زر نهران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بیوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همجو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خائقه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از این جا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می بازم
یو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

غزل شماره 129

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طیبب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

غزل شماره 130

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چه ها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
و از آن گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

تقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجهگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

غزل شماره 131

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خدایش خیر دهاد آن که این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که به خون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

به روی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

غزل شماره 132

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهران گردید
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز
به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

غزل شماره 133

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعناى صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زان چه آستین کوتاه و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت

عشقتش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست

غره مشو که گریه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

غزل شماره 134

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطی ای را به خیال شکری دل خوش بود

ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قره العین من آن میوه دل یادش باد

که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی

که امید کرمم همراه این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار

چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ

در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

غزل شماره 135

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

غزل شماره 136

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آن چه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سروبالای من آن گه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

غزل شماره 137

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بی‌کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این درد جان سوز
طیبیم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمع که بر من
صراحی گریه و بریط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

غزل شماره 138

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد

به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می زد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهمنویم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زان که چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزل شمارهیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

غزل شماره 139

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین به درنبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگ دل بی کفایتیست
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

غزل شماره 140

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من
سودای دام عاشقی از سر به درنکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی‌نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

غزل شماره 141

دیدم ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفقت یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وہ که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آن که بر نقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

غزل شماره 142

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مزدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آن چه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زان که حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

غزل شماره 143

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
وان چه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر بیر مغان بردم دوش
کو به تائید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد

این همه شعبده خویش که می‌کرد این جا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

غزل شماره 144

به سر جام جم آن گه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

گل مراد تو آن گه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیر است
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مزده طرب از گلشن صبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را به بو در کار می آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم
ولی می ریخت خون و ره بدان هنجار می آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی گه
کز آن راه گران قاصد خیر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسییح می فرمود اگر ز نار می آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمان
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

غزل شماره 147

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد

به مطربان صبحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

غزل شماره 148

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری

آیا بود آن که دست گیرد

خرم دل آن که همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

غزل شماره 149

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می‌گو

که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین

که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی

که بپر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می‌لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز

برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی زندان را که با حکم قضا جنگ است

دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنام چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنا می‌عشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ورنه نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

غزل شماره 150

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد بادهات و سنگ به جام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

غزل شماره 151

دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی‌ارزد
به می بفروش دل‌ق ما کز این بهتر نمی‌ارزد

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبیم سرزنش‌ها کرد کز این به آب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بیوشانی
که شادی جهان گیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

غزل شماره 152

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
بر آمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهبواری بخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان سپاران زد

منش با خرقة پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

غزل شماره 154

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند

عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصال خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازآی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

غزل شماره 155

اگر روم ز پی اش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

و گر به رهگذری یک دم از وفاداری
چو گرد در پی اش افتم چو باد بگریزد

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهندش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

غزل شماره 156

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کانات آرند
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کان چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از ره گذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

غزل شماره 157

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یک دانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

غزل شماره 158

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوا زده ام با دف و چنگ
این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

غزل شماره 159

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرجه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دینی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مه وش باشد

غزل شماره 160

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستادم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

غزل شماره 161

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگستری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

غزل شماره 162

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد

که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و در یاب

که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین

بیخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدهی بند

که حسنش بسته زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب

که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم

اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید
چنین زینده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

غزل شماره 163

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

غزل شماره 164

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سرا پرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل شماره خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

غزل شماره 165

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

غزل شماره 166

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد

غزل شماره 167

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت
به غمزه مسله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطر من به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

غزل شماره 168

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طید کبوتر دل

که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که به مستی بیوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

غزل شماره 169

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سال هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برخواست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

غزل شماره 170

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز به یک جرعه می‌عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغیبه‌ای می‌گذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یک دانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلداری رفت جان بر جانانه شد

غزل شماره 171

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندرا عبارت آمد

عیبم بیوش زنهار ای خرقة می آلود
کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است

همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و در یاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

غزل شماره 172

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کخر
هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آن جا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت
آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

غزل شماره 173

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزل شمارهی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربیم یاد آمد

غزل شماره 174

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خیر از طرف صبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا پیرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند
تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

غزل شماره 175

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نبوش از من و به عشرت گوش
که این سخن سحر از هاتقم به گوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
به حکم آن که چو شد اهرمن سرش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقة پوش آمد

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

غزل شماره 176

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان بازآورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عترافشان به تماشای ریاحین آمد

غزل شماره 177

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عاقبت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

هزار نکته باریکتر ز مو این جاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بیش ز خال توست مرا
که قدر گوهر یک دانه جوهری داند

به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

غزل شماره 178

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وان که این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

غزل شماره 179

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

غزل شماره 180

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان میند

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

ز آشفته‌گی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

غزل شماره 181

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می‌باش

صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندهش به کمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زان که دیوانه همان به که بود اندر بند

غزل شماره 182

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزنی جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفתי هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

غزل شماره 183

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شمعش پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آن جا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

غزل شماره 184

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار به نام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه تقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

غزل شماره 185

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که در این خیل حصاری به سواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

غزل شماره 186

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کز این غمان برسد مژده امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که این‌ها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد
وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

غزل شماره 187

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آن که خدمت جام جهان نما بکند

طیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری

به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

غزل شماره 188

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه

که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی

که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی

که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است

مباد آن که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد

که چند سال به جان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

غزل شماره 189

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار بازآید و با وصل قرارى بکند

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تدروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشند و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

غزل شماره 190

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وان گه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرییچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وہ که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می‌جمله دهن نمی‌کند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمی‌کند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند

وصل خورشید به شبیره اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر به زهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغیجان
بعد از این خرقه صوفی به گرو نستانند

غزل شماره 194

سمن بویان غبار غم چو بنشینند نشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دل‌ها چو بر بندند بر بندند
ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند نشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند می‌رانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

غزل شماره 195

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز

و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل شماره سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه کان جا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهرتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهمان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات به حال گدا کنند

غزل شماره 197

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی بیر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
این حکایت‌ها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد

در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش بر آ با غصه‌ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

غزل شماره 198

گفتم کی ام دهان و لب کامران کنند
گفتا به چشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لب
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطه دهند خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسه شکریش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غزل شماره 199

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گویا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می‌دهند آبی که دل‌ها را توانگر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد
زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آن جا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می کنند

غزل شماره 200

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنویید
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

تشویش وقت پیر مغان می دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند

فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر

کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

غزل شماره 201

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه پیشه درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

به هوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
جو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

غزل شماره 202

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبحی زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغیچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه بستند خدایا میسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

غزل شماره 203

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد
و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زان که چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

غزل شماره 204

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آن که صبحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب
آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود

یاد باد آن که نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو بیک جهان پیما بود

یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز کم است آن جا بود

یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

غزل شماره 205

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

غزل شماره 206

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

حسن مه رویان مجلس گر چه دل می برد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

غزل شماره 207

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می کرد

عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می‌دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که پیرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرینجه شاهین قضا غافل بود

غزل شماره 208

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آن چه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زان که با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

غزل شماره 209

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

یا رب این آینه حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت به در میکده‌ها برگردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

غزل شماره 210

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مزگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی می داد
ور نه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

غزل شماره 211

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در پی اش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقة بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

غزل شماره 212

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
و از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمامد ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

غزل شماره 213

گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشته غمزه خود را به زیارت دریاب
زان که بیچاره همان دل‌نگران است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌داری
همچنان در لب لعل تو عیان است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند
سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که بر این چشمه همان آب روان است که بود

غزل شماره 214

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت

در چین زلف آن بت مشکین کلالة بود

از دست برده بود خمار غم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون می خورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندحملة که خورشید شیرگیر
پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

غزل شماره 215

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسله بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
به خنده گفت کی ات با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

غزل شماره 216

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به دربرد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

غزل شماره 217

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می افتادم از غم
به تدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان

چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن
ز من محرومتر کی سالی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

غزل شماره 218

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زان که کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

غزل شماره 219

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبحی به ناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید به نغمه داوود

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمود

بخواه جام صیوحی به یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش
هر آن چه می طلبد جمله باشدش موجود

غزل شماره 220

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چه ها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد

گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

غزل شماره 221

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آن که در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایه این در به آفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

غزل شماره 222

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا
به تجمل بنشیند به جلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یک سر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب از نبرد ره به دلالت ببرد

حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

غزل شماره 223

هرگز من نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت
به جفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و از سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است
برود از دل من و از دل من آن نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد و از پی ایشان نرود

غزل شماره 224

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
به هر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام به اشک مشوی

که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباح چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به درنرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده
به شرط آن که ز مجلس سخن به درنرود

غزل شماره 225

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
وین بحث با ثلاثه غساله می رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت

کار این زمان ز صنعت دلاله می رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله می رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

کاین طفل یک شبه ره یک ساله می رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین

کش کاروان سحر ز دنباله می رود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز

مکاره می نشیند و محتاله می رود

باد بهار می وزد از گلستان شاه

و از ژاله باده در قدح لاله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله می رود

غزل شماره 226

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود ولیک به خون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاک در شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست
دم درکش از نه باد صبا را خبر شود

غزل شماره 227

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
ور نه هر سنگ و گلی لیل و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی تو را
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

غزل شماره 228

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر جو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه به دررفت و گر می این است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گران مایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود

غزل شماره 229

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد
دولت خیر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد

مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سقله بین
کان جا مجال بادوزانم نمی دهد

چندان که بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی دهد

شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی دهد

گفتم روم به خواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

غزل شماره 230

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید

تو را که حسن خداداده هست و حجله بخت
چه حاجت است که مشاطهات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هس دار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر

به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را میسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

غزل شماره 231

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

غزل شماره 232

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زخم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر ره روی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

غزل شماره 233

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل شماره 234

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت

که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

غزل شماره 235

زهی خجسته زمانی که یار بازآید
به کام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

مقیم بر سر راهش نشستهم چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری داد
گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبان از دی
به بوی آن که دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار بازآید

غزل شماره 236

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید
عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آن که تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا به سرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز
شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان به چه کار دگرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح
ور نه گر بشنود آه سحرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا به سلامت ز درم بازآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند تو را تا به بر نمی گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی آید

مگر به روی دلارای یار ما ورنی
به هیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت به سر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت به در نمی آید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه بازکشید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم
شبه به روی تو روشن چو روز می گردید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر رسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیب زنخدان شاهدهی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید

ز روی ساقی مه وش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید

غزل شماره 240

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقة می‌باید خرید

گویا خواهد گشود از دولت‌م کاری که دوش
من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

بالبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گویا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیک نامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

غزل شماره 241

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق

به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران
ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

غزل شماره 242

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

غزل شماره 243

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند
کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می خوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

غزل شماره 244

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

غزل شماره 245

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلایی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می‌افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دل‌هاست
خداوندا دل و دینم نگه دار

به مستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مگو با نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی به جای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان میند و به مستی سال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولت‌یست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

زان جا که پرده پوشی عفو کریم توست
بر قلب ما ببخش که تقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

غزل شماره 247

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بی دل خبر دریغ مدار

به شکر آن که شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

غزل شماره 248

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلَم از دست بشد دوش چو حافظ می گفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

غزل شماره 249

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
بیر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته‌ای روح فرا از دهن دوست بگو
نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شماه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مزده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکر بار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به می‌اش رنگین کن
وان گهش مست و خراب از سر بازار بیار

غزل شماره 250

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیئات

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وان گهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت به مزگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

غزل شماره 251

شب وصل است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صیح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

دلّم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

غزل شماره 252

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زخم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شوم دایره چرخ کی بود
هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت می طلبید خاطر م ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

غزل شماره 253

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف که ز خیل حوادث کمین گهیست

زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

غزل شماره 254

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گلشکر آن که تویی پادشاه حسن
با بلبلان بی‌دل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه و ر کسی
گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یک سان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل شماره 256

نصیحتی کنت بشنو و بهانه مگیر
هر آن چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم به ناله بم و زیر

بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

بیار ساغر در خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد
خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنده به تیر

غزل شماره 257

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروا نه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخس را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقة برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و خرقة ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم درباز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم وز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

غزل شماره 258

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهران به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سر مه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمه حسن است و نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز

غزل شماره سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

غزل شماره 259

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق
به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراجیه بازیچه غیر عشق مبارز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی

که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل شماره‌های حافظ از شیراز

غزل شماره 260

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

غزل شماره 261

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصال مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینه دل هر آن چه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلبن وصل تو می سراید باز

غزل شماره 262

حال خونین دلان که گوید باز
و از فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر پیوید باز

غزل شماره 263

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشک بو جامی

شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

غزل شماره 264

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بیخست
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

غزل شماره 265

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف تو را مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لب
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان
جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

غزل شماره 266

دلم رمیده لولی و شیبست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوا و خرقه پرهیز

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته به درگاهت آدمم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حال نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

غزل شماره 267

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پرصدای ساریبان بینی و بانگ جرس

محمل جانان بیوس آن گه به زاری عرضه دار
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق
شب روان را آشنایی هاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز
زان که گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
و از تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

غزل شماره 268

گل‌گذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله نانصافیست
طبع چون آب و غزل شماره‌های روان ما را بس

غزل شماره 269

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن ملوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفرکرده عذرخواهت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

غزل شماره 270

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس
زهر هجری کشیده‌ام که می‌رس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که می‌رس

آن چنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که می‌رس

من به گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که می‌رس

سوی من لب چه می‌گری که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که می‌رس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌رس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که می‌رس

غزل شماره 271

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس
که چنان ز او شده‌ام بی سر و سامان که می‌رس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌رس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌رس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدان سان که می‌رس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌رس

پارسایی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌رس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که می‌رس

گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است به قرآن که می‌رس

غزل شماره 272

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهران باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه زندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

غزل شماره 273

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزل شماره خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن

خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
و از آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر باز نیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش

خמוש حافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که در روی خوب حیران باش

غزل شماره 274

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می‌باش

چو غنچه گر چه فروبستگست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
به هرزه طالب سیمرخ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

غزل شماره 275

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسییح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرنند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آن که ره به مشرب مقصود برده ای
زین بحر قطره ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

غزل شماره 276

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آن که تدبیر و تامل بایش

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافر نیست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش

با چنین زلف و رخس بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن و نه نبود
این همه قول و غزل شماره تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می گذری
یر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همزه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازیرورد وصال است مجو آزارش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می‌که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

بیا تا در می‌صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آن که نمایی به کج طبعان دل کورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

غزل شماره 279

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا
عبیرآمیز می‌آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آن جا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حالش

مکن از خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

غزل شماره 280

جو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زرخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که سوخت حافظ بی‌دل ز مکر و دستانش

غزل شماره 281

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزله سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دل‌های عزیز است به هم برزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خیر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل شماره معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

غزل شماره 282

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کلهدار
ظریفی مه وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
به سان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مه‌رت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم برده‌ست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

غزل شماره 283

سحر ز هاتف غییم رسید مزده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به صوت چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند
امام شهر که سجاده می کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر

که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

غزل شماره 284

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون به جوش

گر چه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آن که کرد
روح قدس حلقه امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
و از خطر چشم بدش دار گوش

غزل شماره 285

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گر چه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بیوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقة ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر زنده بوش

غزل شماره 286

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
و از شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گردد جهان بر مردمان سختکوش

وان گهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر و از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زان که آن جا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی های حافظ فهم کرد

آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

غزل شماره 287

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف

همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح

چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرتقش و نگار

هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار

کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری

می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطریست

می رود حافظ بی دل به تولای تو خوش

غزل شماره 288

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

می ای در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش داشت بیاموزند کاری خوش

غزل شماره 289

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیده ست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گر چه خون می چکد از شیوه چشم سیاهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند
ببرد زود به جاننداری خود پادشاهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف سینه حافظ بود آرامگهش

غزل شماره 290

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل به دست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می یزد هیهات
چه هاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج می زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طیبیان هزار خون بچکد

گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیوی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

غزل شماره 291

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش بهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش درافکنم به همه رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

غزل شماره 292

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را به می‌ام شست و شوی خرقة کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان می‌رود به ناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

غزل شماره 293

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طریخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی این است بهین اوضاع

طره شاهد دینی همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می خواهی
که وجودیست عطا بخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

غزل شماره 294

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت بریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ

به جلوه گل سوری نگاه می کردم
که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایغاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

غزل شماره 296

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نیست این دل پرامید من
گر چه سخن همی برد قصه من به هر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وہ کہ در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دست کش خیال من
کس نزدہست از این کمان تیر مراد بر هدف

چند بہ ناز پرورم مہر بتان سنگ دل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

من بہ خیال زاہدی گوشہ نشین و طرفہ آنک
مغیچہ ای ز ہر طرف می زندم بہ جنگ و دف

بی خیرند زاہدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب بادہ بدہ و لا تخف

صوفی شہر بین کہ چون لقمہ شبہہ می خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در رہ خاندان بہ صدق
بدرقہ رہت شود ہمت شحہ نجف

غزل شماره 297

زبان خامہ ندارد سر بیان فراق
وگر نہ شرح دہم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم کہ بر امید وصال
بہ سر رسید و نیامد بہ سر زمان فراق

سری کہ بر سر گردون بہ فخر می سودم

به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بی‌کران فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

رفیق خیل خیالیم و همشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست
تم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
بیست گردن صبرم به ریسمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به ممنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر چه موی میانست به چون منی نرسد
خوش است خاطر م از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که تو را در چه زرخدان است
به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر به رنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
بین که تا به چه حدم همی‌کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان بیست که ره نیست زیر دیر مگاک

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

غزل شماره 300

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد
و گر نه هر دم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش

زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابد
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر می زنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

تو را چنان که تویی هر نظر کجا ببند
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

غزل شماره 301

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من می روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هستشکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

غزل شماره 302

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما می رسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمتها هنا لسان القال

مالسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة
فاسالوا حالها عن الاطلاع

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله

مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصه بزمگاه خالی ماند

از حریفان و جام مالا مال

سایه افکند حالیا شب هجر

تا چه بازند شب روان خیال

ترک ما سوی کس نمی نگرد

آه از این کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نالہ عاشقان خوش است بنال

غزل شماره 303

شممت روح وداد و شمت برق وصال

بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبيب قف و انزل

که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاشته به

به شکر آن که برافکند پرده روز وصال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم

کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد

توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

غزل شماره 304

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسال

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاهها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یک سره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

غزل شماره 305

به وقت گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام ره است و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی به هیج باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم
که از سال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر ره روان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو بر در تو من بی‌نوی بی زر و زور
به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو
که طاعت من بی‌دل نمی‌شود مقبول

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قال

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسال

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حال

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری
مرضیه السجایا محموده الخصال

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست
و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
و از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سیبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گر چه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرینجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

غزل شماره 309

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دل نشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران بادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوش خوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وان که این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

غزل شماره 310

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خیر دوست کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل دای دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

غزل شماره 311

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
و از خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوحاسته‌ام

غزل شماره 312

بشری اذ السلامه حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایه النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه در این طرفه منزل است
آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
ان قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

غزل شماره 313

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم

زان جا که فیض جام سعادت فروغ توست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتتم

دورم به صورت از در دولنسرای تو
لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

غزل شماره 314

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لب صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه است کز این جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مهر وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

غزل شماره 315

به غیر از آن که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بریستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
به کنج عافیت از بهر عیش نشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی به سزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

غزل شماره 316

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو و نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که دربند توام آزادم

غزل شماره 317

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

می خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
ور نه این سیل دمامد ببرد بنیادم

غزل شماره 318

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری
به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پیرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی به گرد دامنت گردم

فرورفت از غم عشقت دمدم می دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت می دیدم و جامی هلالی باز می خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان می ده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

غزل شماره 319

سالها پیروی مذهب زندان کردم
تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آن چه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گر چه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل شماره صدرنشینم چه عجب
سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

غزل شماره 320

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست

بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ
فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی‌خواب می‌زدم

ساقی به صوت این غزل شمارهم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می‌ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

غزل شماره 321

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات می‌کند
هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

غزل شماره 322

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم
به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم
طمع به دور دهانت ز کام دل بیریدم

به شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم

ز لعل باده فروشت چه عشو‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی

ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری

که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه

که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی

که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

به خاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

غزل شماره 323

ز دست کوتاه خود زیر بارم

که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست

وگر نه سر به شیدایی برآرم

ز چشم من بیرس اوضاع گردون

که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام

که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت می گزارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

غزل شماره 324

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می دارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زان که در این پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می بارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون تو را در گذر ای یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می گفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

غزل شماره 325

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غیاری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند به کنارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را تنهد دوست عیاری
من تقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

غزل شماره 326

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخس نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پرپوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحر زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهر آن است که من خاطر خود خوش دارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبت بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمان دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

غزل شماره 328

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کز این مرحله بریندم بار
و از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلند است و جهان گیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

غزل شماره 329

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسر

جامی بده که باز به شادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاهها اگر به عرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
و از این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود
و از شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه
من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه

کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسر

شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ توست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد در این قصه یاورم

شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
طاووس عرش می شنود صیت شهیرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شیل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم و گرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم به وصل تو کز ذره کمتر

بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش به گزلک غیرت بر آورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود از این معامله بازاری تیزی است
نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم

غزل شماره 330

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

غزل شماره 331

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گراز پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقة تقوا تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

غزل شماره 332

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم

که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم

قراری بسته‌ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کشد کلک دبیرم

در این غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آن دم کز استغنائی مستی
فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمننا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقة و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زخم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نگردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم
از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگوییم با کس
زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

غزل شماره 337

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

غزل شماره 338

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو
آن گه بگویمت که دو پیمانہ درکشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر
حالی اسیر عشق جوانان مه و شم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن

من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می‌نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه حوران ز شش جهت
چیزیم نیست و نه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشانند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

غزل شماره 339

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم
دل از بی نظر آید به سوی روزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

بیا که لعل و گهر در تبار مقدم تو
ز گنج خانه دل می‌کشم به روزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت
اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به بوی مزده وصل تو تا سحر شب دوش

به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را

مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

غزل شماره 340

من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش

این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علیبرغم عدو روز جزا

فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نمان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

غزل شماره 341

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زان که در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا در این خرقه ندانی که چه نادریشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مؤگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم و نه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

غزل شماره 342

حجاب چهره جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد نافه ختمم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

غزل شماره 343

چل سال بیش رفت که من لاف می زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من به دردکشی ظن بد میر
کلوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سقله پرور است
کو هم‌رهی که خیمه از این خاک برکنم

حافظ به زیر خرقة قدح تا به کی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

توران‌شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

غزل شماره 344

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیک نامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سہی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دامن نبخشد کام دل
نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

دائم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آن که از وی غایبم و از می‌چو حافظ تاییم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

غزل شماره 345

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت

دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم

غزل شماره 346

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکده
سر فروردم در آن جا تا کجا سر برکنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست
کجدلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانہ بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گر چه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

غزل شماره 347

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آن چه در مدت هجر تو کشیدم هیئات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

غزل شماره 348

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایه خوشدلی آن جاست که دلدار آن جاست
می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم

غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

غزل شماره 349

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی
ربع را برهم زخم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همجو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

غزل شماره 350

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم
من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو بیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

غزل شماره 352

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن

در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست
و از رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این
لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

دیده بدبین بیوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

غزل شماره 353

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان می‌کده سر بر نمی‌کنم

ناصر به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقواام تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

غزل شماره 354

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بيمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

صبح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

غزل شماره 355

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در خرقة آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر

این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه میر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستم هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آینه مهر آیینم

غزل شماره 356

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز
سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمی داری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنونه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

غزل شماره 357

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیده‌ست ز مشک ختن و نافه چین
آن چه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب‌نظر بازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دو اش جز می چون ارغوان نمی بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
به جای سرو جز آب روان نمی بینم

در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد
ببین که اهل دلی در میان نمی بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

دلّم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی
تا در میکده شادان و غزل شماره خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گران باران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کویکبه آصف دوران بروم

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک
به در صومعه با بریط و پیمانہ روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

غزل شماره 361

آن که پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بنده معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام جای خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

غزل شماره 362

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم به دست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم

لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
و از می جهان پر است و بت میگسار هم

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین
خضم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کانات جمله به بوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن توست
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
و از انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان به صبح
جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
و از ساقیان سروقد گلعدار هم

غزل شماره 363

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن کو به قصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده می‌گویم سخن
گفته خواهد شد به دوستان نیز هم

چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

غزل شماره 364

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه
کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می‌مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

غزل شماره 365

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یک سو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عاقبت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غزل شماره 366

ما بدین در نه بی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سوزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه مینداز که ما
از بی قافله با آتش آه آمده‌ایم

غزل شماره 367

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرام است می آن جا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلخ ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته میباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گر چه روان است ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لب ت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی برگی دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرونگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل شماره 370

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلاح گفتیم
به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حییب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید
جزای آن که با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

غزل شماره 371

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقة از این بیش منافق نتوان بود

بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یک دانه نهادیم

المنه لله که چو ما بی‌دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گداهمت و بیگانه نهادیم

غزل شماره 372

بگذار تا ز شارح میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد
گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمترین

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در به سر بریم

غزل شماره 373

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر
دلغ بسطامی و سجاده طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنییم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباحات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بیرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

غزل شماره 374

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل شماره خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز

بود کن شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافتد یکی طامات می‌یافتد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

غزل شماره 375

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نهیم
دل‌ق ریا به آب خرابات برکشیم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت به درکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به برکشیم

عشرت کنیم ور نه به حسرت کشندمان
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

سر خدا که در تنق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

غزل شماره 376

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن اهل دل است این و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجاده به می‌بفروشیم

خوش هوا بیست فرح بخش خدایا بفرست
نازینی که به رویش می‌گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می‌نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی‌مطرب و می‌مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

غزل شماره 377

ما شبی دست بر آریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طیبیش به سر آریم و دوایی بکنیم

آن که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

خشک شد بینخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلیم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا به قول و غزل شمارش ساز نوایی بکنیم

غزل شماره 378

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است

کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

رقم مغالطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

غزل شماره 379

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد به وجه خمار نشیند
مرید خرقة دردی کشان خوش خویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

گرم نه پير مغان در به روى بگشايد
كدام در بزمن چاره از كجا جويم

مكن در اين چمنم سرزنش به خودروبي
چنان كه پرورشم مى دهند مى رويم

تو خانقاه و خرابات در ميانه ميين
خدا گواه كه هر جا كه هست با اويم

غبار راه طلب كيميائى بهروزيست
غلام دولت آن خاك عنبرين بويم

ز شوق نرگس مست بلندبالايى
چو لاله با قدح افتاده بر لب جويم

بيار مى كه به فتوى حافظ از دل پاك
غبار زرق به فيض قدح فروشويم

غزل شماره 380

بارها گفته ام و بار دگر مى گويم
كه من دلشده اين ره نه به خود مى بويم

در پس آينه طوطى صفتم داشته اند
آن چه استاد ازل گفت بگو مى گويم

من اگر خارم و گر گل چمن آرايى هست
كه از آن دست كه او مى كشدم مى رويم

دوستان عیب من بی دل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می سرایم به شب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

غزل شماره 381

گر چه ما بندگان پادشهییم
پادشاهان ملک صبحگهییم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهییم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهییم

گو غنیمت شمار صحبت ما

که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

غزل شماره 382

فاتح‌های چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لب‌ت به مرده جان

آن که به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پی اش روان

ای که طیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شده‌ست و ناتوان

بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می دهد هیچ ز زندگی نشان

آن که مدام شیشه ام از پی عیش داده است
شیشه ام از چه می برد پیش طیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت
ترک طیب کن بیا نسخه شربت بخوان

غزل شماره 383

چندان که گفتم غم با طیبیان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست بادبست
گو شرم بادش از عندلیبان

یا رب امان ده تا بازیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

غزل شماره 384

می‌سوزم از فراق روی از جفا بگردان
هجرا بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخسار یا بگردان

مر غول را برفشان یعنی به رگم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خو برویان بخت جز این قدر نیست
گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

غزل شماره 385

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز

یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یا رب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آن که بودی وطنش دیده حافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

غزل شماره 386

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان میپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

در این صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانی‌های مثنی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بریط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

غزل شماره 387

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

غزل شماره 388

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق پیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
به عینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

غزل شماره 389

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیار ای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

دل‌م را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنک چوگانی چرخ رام شد در زیر زین
شهبوارا چون به میدان آمدی گویی بزین

جویبار ملک را آب روان شمشیر توست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد از این نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده به قول مستشار متمدن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

غزل شماره 391

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منبوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

بیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل شماره
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

غزل شماره 392

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وان جا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراها منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یا رب به یادش آور درویش پروریدن

غزل شماره 393

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالودم به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافرست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

میوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

غزل شماره 394

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف دایه طبع از میان جان
می‌پرورد به ناز تو را در کنار حسن

گرد لبث بنفشه از آن تازه و تراست
کب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که ببند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

غزل شماره 395

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بیوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده گلگون شتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پر خواب مست را

و از رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

زان جا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

غزل شماره 396

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

غزل شماره 397

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از این مزوجه و خرقة نیک در تنگم
به یک کرشمه صوفی و شم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال

بیا و خرگه خورشید را منور کن

طمع به قند وصال تو حد ما نبود

حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده

بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان

ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

غزل شماره 398

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست

پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند

ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت

همت در این عمل طلب از می فروش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

غزل شماره 399

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین سروری بشکن

به زلف گوی که آیین دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

غزل شماره 400

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدم دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم به دلخ زرق بیوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی کند
ذکرش به خیر ساقی مسکین نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می کنم
تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود

هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

غزل شماره 401

چون شوم خاک رهش دامن بپوشاند ز من

ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل

ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین

گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود

کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست

بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود

ور برنجم خاطر نازک برنجانند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید

کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

غزل شماره 402

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنچ آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب دل آن جا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلیر ما غافلند
ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران ره رو حيله هندو ببین

این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیده‌ست و نبیند متلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

غزل شماره 403

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوتاه آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را به باد داد و برفت
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاکدینان بین

غزل شماره 404

می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این
بر در میکده می کن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که می فرماید
سخت خوب است ولیکن قدری بهتر از این

آن که فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو در این کار بفرما نظری بهتر از این

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
بشنو از من که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست به چین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

غزل شماره 405

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب

نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی
به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

غزل شماره 406

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کان جا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشته زار
آن گه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زاو شنو

غزل شماره 407

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بختتیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندرا عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوعتر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانبویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه به گوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت بازروم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم

شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج میز که نباشد مجال تو

غزل شماره 409

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام
ای من فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره ای سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

غزل شماره 410

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکنتهای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن چه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

تاب بنفشه می دهد طره مشک سای تو
برده غنچه می درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار
گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گر چه نه درخور همند
این همه نقش می زخم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاهنشین چشم من تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخنسرای تو

غزل شماره 412

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی

نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جیبش طرفه گلزار است
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

غزل شماره 413

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آن جا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کینه ایست جام جهان بین که آه از او

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

سلطان غم هر آن چه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا در این خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

غزل شماره 414

گلین عیش می دمد ساقی گل‌گذار کو
باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گل‌رخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

غزل شماره 415

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو می زد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آن کس که منع ما ز خرابات می کند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود

بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند
بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

غزل شماره 416

خنک نسیم معنیر شمامه‌ای دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است
هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

غزل شماره 417

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
و از فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراق
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر میناد این غم که دیده‌ست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبث برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

غزل شماره 418

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوا ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل
آن گاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لبث شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بی‌گاه

غزل شماره 419

وصال او ز عمر جاودان به

خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن بر این در
به جان او که از ملک جهان به

خدا را از طیب من پرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زرخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آن که دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبی می گفت چشم کس ندیده ست
ز مروارید گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر
ولیکن گفته حافظ از آن به

غزل شماره 420

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخت رمز دهان گفت و کمر سر میان
و از میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر پرداخته‌ای یعنی چه

غزل شماره 421

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوكشان همه در بندگيش بسته كمر
ولى ز ترك كله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشيده
عذار مغيچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شكسته كسمه و بر برگ گل گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پرى گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شيرين كار
شكر شكسته سمن ريخته رباب زده

سلام كردم و با من به روى خندان گفت
كه اى خماركش مفلس شراب زده

كه اين كند كه تو كردى به ضعف همت و راي
ز گنج خانه شده خيمه بر خراب زده

وصال دولت بيدار ترسمت ندهند
كه خفته اى تو در آغوش بخت خواب زده

بيا به ميكده حافظ كه بر تو عرضه كنم
هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده

فلك جنبيه كش شاه نصره الدين است
بيا بين ملكش دست در ركاب زده

خرد كه ملهم غيب است بهر كسب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

غزل شماره 422

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
چون به هر حال برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

غزل شماره 423

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغیچه باده فروش
گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آن گه به خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

غزل شماره 424

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک

در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان

معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا

پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

غزل شماره 425

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده

صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی

چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک

رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده

شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب

وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد

یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبیت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفتم رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه
گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

غزل شماره 426

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک التیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کم‌مردم از وی نبود سودم
من جرب المجرّب حلت به الندامه

پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
و الله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یدوق منه کاسا من الکرامه

غزل شماره 427

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانبین عشق می فرمود
به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقشه‌ها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید به دانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

غزل شماره 428

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم

از این دریای ناپیداگرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

غزل شماره 429

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کشفنگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخس به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

غزل شماره 430

به صوت بلبل و قمری اگر نوشی می
علاج کی کنمت آخرالدوا Y الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهنان بهمین و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که بازنستاند
مجو ز سفله مروت که شیه لا شی

نوشته‌اند بر ایوان جنه الماوی
که هر که عشوه دنیی خرید وای به وی

سختا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده به شادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

غزل شماره 431

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام
رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در یرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند

بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

غزل شماره 432

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصال ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلیج شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی وان گه از نقش خیال
تهمت بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکنندی یک نظر در جلوه گاه
و از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه‌ای آن که تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

غزل شماره 434

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی
وان گه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان به تن بینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکی است و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش

کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

غزل شماره 435

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشست

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

غزل شماره 436

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در این جا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

غزل شماره 437

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کیاب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش از خیال رخس دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

غزل شماره 438

سبت سلمی بصدغیها فادی

و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بی دل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

حبیبیا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاوّل آن روی نهکو بوادی

که همچون مت به بوتن دل و ای ره
غریق العشق فی بحر الوداد

به پی ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک وی روشتی از امادی

غم این دل بواتت خورد ناچار
و غر نه او بنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم و الله هادی

غزل شماره 439

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد
ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زرار آمدی به دست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آن کو تو را به سنگ دلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

غزل شماره 440

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سینه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

غزل شماره 441

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب

گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بریستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

غزل شماره 442

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گران مایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
جو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پایبند طره او
کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی

به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

غزل شماره 443

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رخت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبدان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

غزل شماره 444

شهریست پزیریفان و از هر طرف نگاری
یاران صلاهی عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می‌بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت‌دردی کاری و صعب‌کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

غزل شماره 445

تو را که هر چه مراد است در جهان داری

چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکرو حی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما
مکن هر آن چه توانی که جای آن داری

به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
به قصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می دهد یک دم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل به دامن از این باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

دلّم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوی بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری

به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فروداری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
تو را رسد که غلامان ماه رو داری

قبای حسن فروشی تو را برآزد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هوش دار
که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

غزل شماره 448

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند

گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک از طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز در این شهر که نامی داری

بس دعای سحر مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

غزل شماره 449

ای که مهجوری عشاق روا می داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می داری

تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
به امیدی که در این ره به خدا می داری

دل بردی و بحل کردمتم ای جان لیکن
به از این دار نگاهش که مرا می داری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم از تو روا می داری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی از این در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه به خدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

غزل شماره 450

روزگاریست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری

گوشه چشم رضایی به منت باز نشد
این چنین عزت صاحب نظران می‌داری

ساعد آن به که بیوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهبران می‌داری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سری عجب از بی‌خبران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت
این طمع‌ها که تو از سیمبران می‌داری

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران می‌داری

غزل شماره 451

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آن کس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یک دم از دلم غم دنیا به دربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست

آن به کز این گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

غزل شماره 452

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادت بیبری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من به حضرت آصف که می برد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

به بوی زلف و رخت می روند و می آیند
صبا به غالیه سایبی و گل به جلوه گری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه چشمی به ما نمی نگری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن
و از این معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعود بالله اگر ره به مقصدی نبری

به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیله القمر

ای که دایم به خویش مغروری
گر تو را عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیده مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوی رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

غزل شماره 454

ز کوی یار می آید نسیم باد نروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی

به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل شماره گفتن پیاموزی

چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست

مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر می‌رسد روزی

می‌اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قیس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز بی‌خوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی
و عظمت آن گاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

غزل شماره 457

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی قرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند

تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی به کلبه احزان عاشقان آبی
دمی انیس دل سوکوار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوپی چو تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لب ت کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

غزل شماره 458

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

غزل شماره 459

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وہ زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع می‌کند
ای تازه گل که دامن از این خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر
می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

غزل شماره 460

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست
الی ركبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
به گلبانگ جوانان عراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم

سقاك الله من كاس دهاق

جوانی باز می‌آرد به یادم
سماح چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
به یاران برفشانم عمر باقی

دروم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
به شعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاق

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقتی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزل شماره‌های فراقی

غزل شماره 461

کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو به جان آدمم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اضطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسه کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایل آری
اری مثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدایی و رای ادراکی

یا مبسما یحاکی درجا من اللالی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و از خلوتم برون کش
تا در به در بگردم قلاش و لایابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جده و جده
یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

غزل شماره 463

سلام الله ما کر اللیالی

و جاوبت المثنانى و المثنالى

على وادى الاراك و من عليها
و دار باللوى فوق الرمال

دعاگوى غريبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالى

به هر منزل که رو آرد خدا را
نگه دارش به لطف لايزالى

منال اى دل که در زنجير زلفش
همه جمعيت است آشفته حالى

ز خطت صد جمال ديگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالى

تو مى بايد که باشى ورنه سهل است
زيان مايه جاهى و مالى

بر آن نقاش قدرت آفرين باد
که گرد مه کشد خط هلالى

فحبىک راحتى فى کل حين
و ذکرک مونسى فى کل حال

سويدای دل من تا قيامت
مباد از شوق و سودای تو خالى

کجا يابم وصال چون تو شاهی
من بدنم رند لابلالى

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سالی

غزل شماره 464

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زان که نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندرا تصور عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زان که با تو ما را
هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر ببااید بر هجرت احتمالی

غزل شماره 465

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبللی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم
می کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
آن را تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می شود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیده ست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

غزل شماره 466

این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی

هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

غزل شماره 467

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
که نهادهست به هر مجلس و عطفی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار به دست آوری از خودکامی

غزل شماره 468

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی می فروشان دو هزار جم به جامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامه پیامی نه به خامه سلامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتند نفتند به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبث حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

غزل شماره 469

انت رواح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین
به سان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طار خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رایت من هضبات الحمی قباب خیام

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بعدت منک و قد صرت ذابا کهلال

اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

امید هست که زودت به بخت نیک ببینم
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

غزل شماره 470

سینه مالمال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
کاندر این دریا نماید هفت دریا شبنمی

غزل شماره 471

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی‌کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقه من گر چه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آن که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشد
به یک پیاله می صاف و صحبت صنی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
به کشته زار جگرتشنگان نداد نمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاهها به دست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

غزل شماره 472

احمد الله علی معدله السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آن که می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بززند
دولت احمدی و معجزه سبجانی

جلوه بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گر چه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ از او دیده دل نورانی

غزل شماره 473

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زین جا بگذرم حرمت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کورد پشیمانی

محتسب نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

بند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ
کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طیب نامحرم حال درد پنهانی

می‌روی و مزگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کمانداریت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال خود بخوادم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی
که هم نادیده می بینی و هم نوشته می خوانی

ملا متگو چه دریا بد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلکش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبنده است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همراهم بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجبنانی

غزل شماره 475

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرینتر از آنی به شکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهننت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

غزل شماره 476

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
زلعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

غزل شماره 477

دو یار زیرک و از باده کهن دومی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پی ام افتند هر دم انجمنی

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

غزل شماره 478

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می دریند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوا بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

غزل شماره 479

صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می زنی

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

غزل شماره 480

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضان است تو آن‌ها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

غزل شماره 481

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمی ای چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان یرسمن و سوسن آزاده کنی

غزل شماره 482

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی

این خون که موج می زند اندر جگر تو را
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است

وان را فدای طره یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

غزل شماره 483

سحرگه ره روی در سرزمینی
همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آن گه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم خوبان تندخوییست
چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا پیرسم
مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

غزل شماره 484

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بنده بگزیده او
که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم تو را خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهر آن است که با مردم بد نشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقه یا مقله عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

غزل شماره 485

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی از این نقش نمی آید خیز
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن

ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کثمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و به ره عیب میوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان می گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

غزل شماره 486

بلبل ز شاخ سرو به گلبنانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد به غزل شماره های پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل میند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت به غمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کشفته گشت طره دستار مولوی

غزل شماره 487

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آن گه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت او فتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

غزل شماره 488

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همری خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجهگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین می خواهی

غزل شماره 489

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگردد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
و ای دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه‌ها بشویم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاهها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دائم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهبست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه به دست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

جوی ها بسته ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت
بر در میکده ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردایی

غزل شماره 491

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد به طغرای

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرای

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که که را می‌کند تماشایی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلندبالایی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پای

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی

در ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینه حافظ رسد به دریایی

غزل شماره 492

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلخون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آن جا
فروشدن مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گر چه در حد حسن است
ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

دل خسته من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

می‌صوفی افکن کجا می‌فروشد
که در تا بم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبوده‌ست خود آشنایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

غزل شماره 493

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا این جا با سلسله می رقصند
این است حریف ای دل تا باد نیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس نمود آن شاهد هر جایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

غزل شماره 494

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان به درآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان به درآیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه رو
بازآید و از کلبه احزان به درآیی

غزل شماره 495

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی

امروز که بازاریت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف هنری بر بند از شمع نکورویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خوبی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل شماره گویی